

# بهمن بیگی هم مقبولیت داشت هم محبوبیت

گفت و گو با علی عسگر فرهادپور، معلم بازنشسته عشایر شیراز

مصطفی عبدلی

تهران رفته بودم، به من پیشنهاد شد که از طرف از نشریه برای گفت و گو با معلم عشایری که مفتخر به دریافت جایزه بهمن بیگی شده بودند، به شیراز سفر کنم. قرار شد که من به همراه خانم شکوفه راستگو نماینده نشریه رُشد مدرسه فردا و آقای حسینی عکاس مجله این کار را انجام بدهیم.

معلم بزرگواری که قرار بود با آن‌ها گفت و گو کنم، همگی در مدتی از دوران خدمتشان با بهمن بیگی کار کرده بودند. دوران خدمت رسمی همه آن‌ها به سر آمده بود. آنچه در ادامه می‌خوانید گفت و گویی است با این عزیزان، آقایان نوذر فریدونی، کریم کاظمی، علی عسگر فرهادپور و سهراب حاتمی.

## از چه زمانی با بهمن بیگی آشنا شدید؟

از کلاس اول ابتدایی ایشان را می‌شناختم. بهتر بگویم معلم من از فارغ التحصیلان اولین دوره دانشسرای عشایری بود. از سویی، چون بهمن بیگی شخصاً از مدارس بازدید می‌کرد، به مدرسه ما هم می‌آمد و به این ترتیب، من از همان پایه اول ابتدایی، که حدود هفت سال داشتم، ایشان را می‌شناختم.

فرمودید بنا به اختیار خودتان به آذربایجان غربی رفتید؛ با توجه به اینکه در زمان حاضر اکثر افراد تلاش می‌کنند در نزدیک‌ترین مکان به محل زندگی خود خدمت کنند. انگیزه شما برای این کار چه بود؟

یکی از دلایل این کار، نوع زندگی من بود. وقتی من خودم در ایل به دنیا آمده‌ام، پا به پای ایل کوچ کرده و رفته و آمده‌ام، روی سنگ و خار خوابیده‌ام، سختی کشیده‌ام و به سختی عادت دارم، رفتن به جاهای دیگر برایم دشوار جلوه نمی‌کند. علت دیگر آن کار اشتیاق من به این بود که بروم و سرزمین‌های ناشناخته را بشناسم و ببینم مردم آنجا چگونه‌اند. البته الان با آن زمان قابل قیاس نیست. آن زمان هم دانشسرای عشایری با سایر بخش‌ها قابل قیاس نبود. بهمن بیگی معلم را برای این کار تربیت می‌کرد و ما برای رفتن به سر پست و تعیین محل خدمت، عین اسپند روی آتش بی‌تاب بودیم. بی‌قرار بودیم که دانشسرای عشایری زودتر تمام شود و برویم ببینیم می‌توانیم درس بدهیم و موفق شویم. آن موقع جو رقابت وجود داشت. نظارت هم خیلی پررنگ بود. هرچند از شیراز، آذربایجان را کنترل کردن کار راحتی نبود. عشق به کار داشتیم؛ جوان بودیم و دغدغه‌ای نداشتیم. کسی هم نمی‌گفت من کار دارم و فرصت ندارم.

## اشاره

دانشجوی سال اول کارشناسی ارشد بودم که بنا به تأکید فراوان خانواده و یکی از دوستانم در آزمون استخدامی آموزش و پرورش شرکت کردم و قبول شدم. قبول شدنم در این آزمون آغاز نگرانی‌های بی‌امان من درباره این بود که چطور می‌توانم هم به خدمت در مدرسه ابتدایی (تدریس) برسم و هم به تحصیل در رشته تحقیقات آموزشی ادامه بدهم.

تا اینکه روز تقسیم بندی معلم فرارسید و محل خدمت من در مدارس عشایری تعیین شد. با توجه به پراکندگی دانش آموزان عشایری در ابتدای سال تحصیلی و قبل از کوچ پاییزه آن‌ها (ماه اول سال تحصیلی) و عدم امکان تشکیل کلاس برای تعدادی از این مدارس، از جمله مدرسه من، از فرصت استفاده کردم؛ سه چهار جلسه‌ای به دانشگاه رفتم و همه استادان را در جریان وضعیت خود قرار دادم. اغلب آن‌ها با حضور دو تا سه هفته یک بار من در کلاس درس موافقت کردند در این میان، بهترین راهکار را یکی از استادان به نام آقای دکتر عطاران پیش پای من نهاد. او پیشنهاد داد که به جای حضور در کلاس درس، خاطرات روزانه‌ام را در محل کار و کلاس درسم برای ایشان بنویسم و تحلیل کنم. پیش از آن با او تجربه کار وبلاگ نویسی را در درسی داشتم؛ بنابراین، از این کار استقبال کردم و به نوشتن خاطراتم پرداختم؛ خاطراتی که بنیان پایان نامه مرا گذاشت و راه جدیدی را پیش پایم نهاد.

دو سال بعد از آن هم تقریباً به کار خاطره نویسی ادامه دادم؛ منتها فکر بزرگ‌تری به ذهنم خطور کرد: فکر نوشتن کتابی درباره آموزش و پرورش عشایری که اساس داده‌های آن تا حدودی فراهم شده بود. کار نوشتن را آغاز کردم. یکی از بخش‌هایی که وسواس مرا به اوج رسانده و باعث کندی کارم شده بود، بخش مربوط به دوران ریاست بهمن بیگی بر آموزش و پرورش عشایری بود. در این باره سؤالات و ابهامات فراوانی در ذهنم وجود داشت. تابستان امسال (۱۳۹۶) که برای کاری به





## عشق به خدمت در میان معلمان عشایری نهادینه شده بود. نقش آقای بهمن بیگی در این امر چه بود؟

عشق گویی به این سؤال نیازمند تفسیر و تحلیل فراوان است. اما برای پاسخ گویی اولیه، به جواب

این سؤال از زبان بهمن بیگی می پردازم (در کتاب هایش

هست) و سپس نمونه‌ای از کارهای ایشان را در این ارتباط بیان می‌کنم. بهمن بیگی در پاسخ این سؤال می‌گوید: سرچشمه همه این توفیقات جز عشق به کار، عشق به مردم و عشق به تعلیم و تربیت چیز دیگری نیست. آقای بهمن بیگی معتقد است بدون پرداختن به عواطف نمی‌شود وظایف اجتماعی را انجام داد. شما از یک طرف آموزش را انجام می‌دهید که درست است اما از طرف دیگر باید صفات و خصائل مثبت آدم‌ها را شناسایی کنید و پرورش دهید. وقتی این را برجسته کردید، خودشان راه می‌افتند. اگر عشق به خدمت، نوع دوست بودن و فقیرنواز بودن را در آن‌ها پرورش دهید، آن‌ها را در مسیر درست انداخته‌اید و بعد از این، دیگر خودشان می‌روند و مسیرشان را پیدا می‌کنند.

در درجه دوم، برای پاسخ گویی به این سؤال، سخن گفتن از تأثیر متن تلگراف آقای بهمن بیگی در سالی که من در دانشسرای عشایری بودم، ضروری است. بهمن بیگی رفته بود مناطق غرب کشور را بازدید کرده بود. از اورامانات تلگرافی به رئیس دانشسرای عشایری زده بود و گفته بود (شاید یکی دو کلمه از آن حرف‌ها پس و پیش شود) که از اورامانات وارد غرب کشور یا تبریز شده‌ام و غرق در غرور و افتخارم. زاگرس ارتفاعات پوشیده از برفی دارد و معلمان این خطه از کوه‌های آن سربلندترند و رویشان از برف‌های آن سفیدتر. به شما (رئیس) تبریک می‌گوییم که توانسته‌اید چنین جوانان برومندی را تربیت کنید. سلام مرا به آن‌ها برسانید. خوب حالا وقتی صبح می‌خواستیم به کلاس برویم، این تلگراف را روی تابلوی اعلانات دانشگاه می‌دیدیم و حس خاصی به وجود می‌آمد که کاش می‌شد سال آینده ایشان برای ما هم چنین تلگرافی بزند و از ما تقدیر کند. از خود می‌پرسیدیم: آیا ما موفق می‌شویم؟ به این ترتیب، با سخت کوشی کار می‌کردیم. ایشان عواطف آدم‌ها را

## شوق مدرسه

### علی عسگری فرهادپور

معلم و دانش‌آموخته دانشسرای عشایری

یک جوی بزرگ آب سر راهم قرار دارد (در زبان محلی به آن «منال» می‌گفتند) که دارای عمق و عرض زیادی است و بدتر اینکه پلی هم برای عبور از آن وجود ندارد. با وجود این، نمی‌توانستم بیشتر صبر کنم. فقط به رفتن فکر می‌کردم. پس یک میخ برای چادر مدرسه برداشتم. آن زمان‌ها چیزی درست می‌کردیم و کتاب‌هایمان را داخل آن می‌گذاشتیم که در زبان ترکی به آن «قولوق» می‌گفتند. تقریباً مثل پاکت نامه بود که یک نخ هم به آن وصل می‌شد. کتاب‌هایم را در آن پیچیدم و آن را برداشتم و به راه افتادم.

اطراف جوی آب خارهایی بود که به آن «چیتک» می‌گفتند. چیتک از خار مغیلان هم بدتر بود. خارها که پیدا شد، حدس زدم که دارم به همان جوی آب می‌رسم. وقتی به جوی آب رسیدم، دیدم نمی‌توانم از آن عبور کنم. از طرفی، غیرتم هم اجازه نمی‌داد که برگردم. هر چند اگر هم برمی‌گشتم، با توجه به اینکه ایل بعد از من کوچ کرده بود، نمی‌توانستم محل چادرها را پیدا کنم. بنابراین، مجبور به عبور بودم. چند مرتبه در طول جوی آب بالا و پایین رفتم تا

هفت سالم بود. سال اول ابتدایی را گذرانده بودم و می‌خواستم وارد سال دوم شوم. محل زندگی ما دشت بزرگی بود که بین دو کوه قرار گرفته بود. خانه ما در دامنه یکی از این کوه‌ها بود و چادر مدرسه در دامنه کوه مقابل ما قرار داشت. فاصله این دو کوه حدود ۲۰ کیلومتر بود. اوایل مهر بود و مدرسه تازه باز شده بود. خانواده‌ها چادرها را باز کرده بودند و می‌خواستند به سمت محل برپایی چادر مدرسه کوچ کنند. ولی من که بی‌تاب مدرسه رفتن بودم، نمی‌توانستم صبر کنم که با آن‌ها بروم. با خودم می‌گفتم آن‌ها دیر حرکت می‌کنند ولی من می‌خواهم زودتر به مدرسه برسم. حالا فکرش را کنید به یک بچه هفت ساله می‌خواهند نشانی بدهند؛ به او چه بگویند؟ بچه هفت ساله چطور می‌خواهد نشانی را بفهمد؟ بنابراین، فقط به من گفتند: آن کوه را آنجا می‌بینی؟ آنچه که در سایه قرار گرفته است. این سمت را با شانه چیت هماهنگ کن و برو جلو تا برسی به مدرسه! من که بچه ایلی بودم و شهامت زیادی داشتم، از همان لحظه‌ای که حرکت کردم یک نگرانی داشتم. آن هم این بود که می‌دانستم

برمی‌انگیخت و شکوفا می‌کرد. آموزش لازم را هم می‌داد و انگیزه لازم را برایت به وجود می‌آورد. می‌توانم بگویم چیزی شبیه به معجزه رخ داده بود.

### ع از نظر شما به کارگیری معلمان بی‌مدرک که بعضی از آن‌ها مدرک پنجم ابتدایی داشتند، چه تأثیری بر آموزش و پرورش عشایری داشت؟

ع مدرکشان پایین‌تر بود اما سوادشان چندان کم نبود. من در این سال‌ها خیلی فکر کرده‌ام. در زمان حاضر برابر قانون ما نمی‌توانیم افراد زیر لیسانس را برای معلمی استخدام کنیم. چرا این معلم لیسانس به اندازه یک معلم سیکل آن زمان البته در بخش عشایری کارایی ندارد؟ من برای این سؤال یک پاسخ دارم و آن اینکه این جوان باید بتواند در پنج پایه ابتدایی، که الان شده است شش پایه، درس بدهد. او باید به خودش بقبولاند که با توجه به تازه‌کار و کم‌تجربه بودن، باید برود در آخرین روستا کار کند و ممکن است آنجا سه، چهار یا حتی شش پایه داشته باشد. حالا بیایید بررسی کنیم. این جوان در صورتی که دیپلمه باشد، ۶، ۷ سال پیش دوره ابتدایی را گذرانده است. در آن موقع چقدر از مطالب کتاب‌های ابتدایی را یاد گرفته بوده و حالا بعد از ۶، ۷ سال چقدر از آن مطالب در ذهنش مانده است؟ الان هم که در کنکور سراسری، نه از مطالب ابتدایی بلکه از مطالب پایه‌های دوم و سوم دبیرستان و پیش‌دانشگاهی از او امتحان می‌گیریم. گذشته از این، مطالبی که او در مراکز دانشگاهی می‌خواند چندان ارتباطی با آموزش ابتدایی ندارد. در عوض، آقای بهمن‌بیگی مطالب دوره ابتدایی را امتحان می‌گرفت. در دوره یک‌ساله دانشسرا کتاب‌های دوره ابتدایی را هم آموزش می‌داد. به عبارت دیگر، این فرد که قرار بود معلم شود، تا خرداد مطالب پایه پنجم را خوانده بود و در تیرماه در آزمون ورودی دانشسرا از همان مطالب آزمون داده بود. در دوره یک‌ساله دانشسرا هم دوباره همان محتوای آموزشی دوره

ابتدایی را آموزش می‌دید. بنابراین، بین اندوخته‌های او فاصله نمی‌افتاد، اندوخته‌هایش توسط معلم‌های عشایری مجدداً تثبیت و در مواردی اصلاح می‌شد و عملاً آمادگی وی افزایش می‌یافت. در نتیجه، کمتر پیش می‌آمد که یک فارغ‌التحصیل عشایری نگران باشد که فردا می‌خواهد چه مسئله‌ای را حل کند و مبادا بلد نباشد. آن‌ها در این زمینه هیچ مشکلی نداشتند؛

### ع مراکز فعلی تربیت معلم چه مزیت‌هایی نسبت به مراکز دانشسرای قدیم دارند؟

ع در دانشسراهای آن زمان به مسائل روان‌شناسی کودک چندان توجه نمی‌شد و در این باره فقط یک کتاب بسیار قطور داشتیم که نوشته دکتر عیسی صدیق بود. البته ما فقط بخش‌هایی از آن را می‌خواندیم، ولی مراکز تربیت معلم اکنون از این نظر آن قدر غنی هستند که یک معلم به راحتی می‌تواند نیازهای کودک را بشناسد.

### ع راهکار شما برای رفع مشکلات آموزش و پرورش عشایری چیست؟

ع اگر آموزش و پرورش عشایری بخواهد جان بگیرد، باید به گذشته خودش نزدیک شود. در آن زمان بهمن‌بیگی بود که هم مقبولیت داشت و هم محبوبیت. همه عاشقش بودند و یک کلام او طوفان به پا می‌کرد. بخشی از آن اداره موفق مرهون وجود بهمن‌بیگی بود. اگر بخواهیم آموزش و پرورش عشایری جان بگیرد، نباید مثل آموزش و پرورش شهری و روستایی اداره شود. باید اعتبارات و اختیاراتش بیشتر شود. همچنین معلم خاص برای آن‌ها تربیت گردد. اگر این‌ها باشد، آموزش و پرورش عشایری موفق می‌شود.

#### \* پی نوشت:

۱. انجمن ترویج علم ایران، نام جایزه معلم مروج علم در مناطق محروم کشور را در سال ۱۳۹۱ به جایزه بهمن بیگی تغییر داد.

رفتم تا رسیدم به مدرسه. دیدم لبه‌های چادر را زده‌اند بالا. بچه‌ها تا مرا دیدند گفتند: «علی آمد... علی عمو عطا آمد (آن زمان رسم بود اسم بچه‌ها را همراه با اسم پدرشان صدا می‌زدند). معلم سلام کرد و گفت: کجا بودی؟ میخ هم که برایمان آوردی!

آن روز ناهار را در خانه یکی از هم‌کلاسی‌ها خوردم. وقتی غروب شد (آن زمان‌ها زمان کار مدارس، چهار ساعت صبح و دو ساعت عصر بود یا اینکه از طلوع تا غروب آفتاب درس می‌دادند)، مرا به سمت چادرمان راهنمایی کردند و گفتند: آنجا را می‌بینی؟ چادر تان آنجا بر پا شده است. خانواده‌ام به حدوداً سه کیلومتری مدرسه رسیده بودند.

جای مناسبی برای عبور پیدا کنم. دیدم نمی‌توانم عبور کنم. پس گیوه‌هایم را پرت کردم آن طرف جوی آب تا مجبور شوم از جوی بگذرم. حالا فکرش را بکنید چه انگیزه‌ای به من می‌گوید گیوه‌هایم را پرت کن. قولوقم را هم بسنتم و انداختم آن طرف جوی آب. چند بار در طول رود بالا و پایین کردم. رفتم گشتم و حدود ۵۰۰ متر بالاتر، شاخه چیتکی را دیدم که افتاده بود. روی جوی آب. من از بچگی همیشه این احساس را داشتم که می‌توانم خود را به یک شاخه نازک آویزان کنم؛ بدون اینکه شاخه بشکند. در عین حال از روی آن عبور کنم. پس، برای اینکه خارها به پاهایم نروند، با دقت زیاد آن‌ها را رد کردم و موفق شدم از جوی آب عبور کنم. بعد از آن هم گشتم و گیوه‌ها و قولوقم را پیدا کردم و